

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



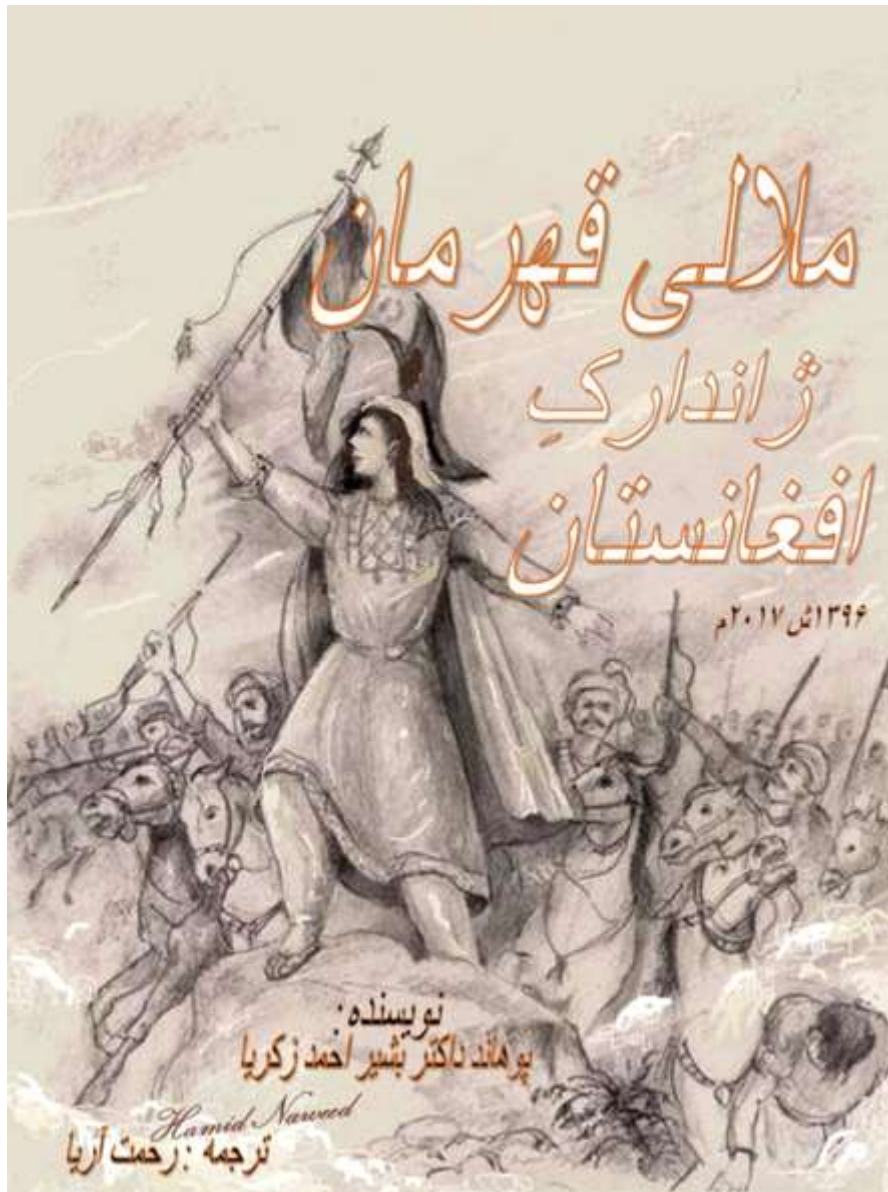
۲۰۱۷/۱۲/۱۸

پوهاند بشیر احمد زکریا

ترجمه: رحمت آریا

ملالی قهرمان

ژان دارک افغانستان
ناول تاریخی (قسمت اول بخش سوم)



د پانو شمیره: له 1 تر 11

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په خیر و لولئ

قسمت اول

بخش سوم:

هر گاهی که زندگی پدرم را بخود مسجم می کنم، پدری را که برایش نهایت احترام و خیلی دوستش دارم، همیشه خود را فراموش می کنم. این نه بخاطر محبتیست که وی برابم داده و نه بخاطر همنشینی و همدمی زود گذریست که او با من و مادرم داشت. من او را بخاطر این نارسایی بخاطری بخشیده بودم که من مجبوریت او را درک کرده بودم. من روح و روان نا آرام او را می شناختم. میدانستم که طی بیست سال سفر های طولانی بحری او به شرق و شیدایی او به افغانستان در نتیجه محبت عمیق و عشق بی پایان افغانها نسبت به آزادی بود، این عین همان پندار و تفکریست که در اعلامیه استقلال و قانون اساسی ما متجلی گشته است. او با نوعی از شوق و شور مذهبی احساس میکرد که هدف و سرمنزل زندگی او رساندن جوهر روح انسانی و عالی ترین دست آورد خرد انسانی به چهار گوشه جهان است. او همیشه می گفت که چرا امریکایی ها درست مانند کاتبین تحریر کتاب اول انجیل نمی شوند تا رساننده پیام یونیورسلسست (جهان گرایی)، هومانیزم (انسان گرایی) (ما و اصول دیموکراتیک ما شوند. پدرم در حقیقت یک ایدیالیست (آرمان گرای (اصلاح ناپذیر بود.

من در همان منزلی چشم به جهان گشوده بودم که پدرم و پدرکلانم در آن بدنیا آمده بودند. مادرم مربوط به طبقه متوسط خانواده مربوط به انجمن کواکر از چستر کونتی پنسلوانیا بود. او محصول و فارغ عالی ترین مکتب تحصیلی کواکر و علاقمند به مطالعات در ساحه بشر دوستی، ادبیات، فلسفه، هنر و سیاست بود. او همیشه سعی میکرد تا در مغز من عشق به علم و حقیقت را پیورراند. او یکرزن مذهبی بود ولی هرگز این احساسش را برملا و آشکارا نمی ساخت. او همیشه مرا به مطالعه چیز های دلچسپ تشویق میکرد تا هرگز دامنه چیز های مهم را رها نه کنم، مثلاً: خود شناسی، از کجا آمده ایم، به کجا میرویم و اهمیت و بایستگی خداوند در زندگی ما. مادرم علی الرغم سطح زندگی متوسط ما باز هم از زندگی راضی بود و در برابر همه آنچه که پدرم برایش تلاش میکرد شکیبایی داشت، چیزیکه هرگز بدان دست نیافت.

کاکایم ریچرد که برادر مہتر پدرم بود در فیلادلفیا بیک جراح بزرگ و ثروتمند مبدل شد. زمانیکه من تولد شدم فرزند کاکایم جورج از پوهنخی مشهور طب پنسلوانیا که در سال ۱۷۶۵م به مثابه اولین پوهنخی طبی در امریکا تاسیس شده بود، فارغ شده بود. شفاخانه پنسلوانیا اولین شفاخانه روی زمین بود که در همان سال به کمک بنیامین فرانکلن و طهماس بوند بخاطر تداوی مریضان فیلادلفیا ساخته شد. در سال ۱۸۷۰م که صعوبت و دشواریهای ناشی از جنگ داخلی را بدنبال داشت، پوهنتون و پوهنخی طب که در قلب شهر فیلادلفیا موقعیت داشت محوطه خود را مسدود کرد. یگانه موقعیتی را که مسدود نکرد شفاخانه پنسلوانیا بود که در آنجا طبیبان فعالیت طبی میکردند و شاگردان طب آموزش خود را در داخل شفاخانه بطور آموزش داخل بستر حاصل میکردند. بنیامین رش رئیس امور طبی، متعاقب تجربه حاصله خود در پوهنتون طبی ایدنبرگ، آموزش نظری را که همراه با آموزش عملی داخل بستر باشد به مثابه بهترین شیوه و طریقه ی نهایت مهمی دانست که حاصل آن منتج به بوجود آوردن داکتران کارآموده در امور عملی طب میشد. پوهنتون و پوهنخی طب از بخش شرقی شهر فیلادلفیا به قسمت غربی شهر فیلادلفیا انتقال داده شد. زمانیکه من پوهنخی طب را آغاز کردم همه تعمیرات، تازه ساخته شده بودند و در جوار شفاخانه جدید التاسیس پوهنتون پنسلوانیا قرار داشتند، این یکی از اولین چیز های متعلق به پوهنتون بود و نیز نخستین شفاخانه آموزش طبی در امریکا بود. تعمیرات بین سه تا پنج طبقه بودند، یکده تعمیرات منارچه یا برجک ها نیز داشتند که در جوار دریای سکولکیل در یک دشت هموار موقعیت داشتند. تالار جان مورگن بنام داکتری مسمی شد که هیئت رئیسه پوهنتون را وادار ساخت تا شفاخانه متذکره را اعمار نماید که حالا شفاخانه یاد شده دارای تعمیر شکوهمند ساخته شده از سنگ سرخ رنگ با داشتن یک برج با نمای سفید رنگ سنگ آهک در وسط تعمیر می باشد. یکتعداد لکچر های ما در همین تعمیر داده میشد. اندکی پائین تر از این تعمیر، یک تعمیر پنج منزله دیگر برای لابراتوار طبی و کالج هال در جناح غربی سرک نهم میان سرکهای مارکیت و چستنت موقعیت داشت. صنوف تسلیخ اجساد در تعمیر لابراتوار طبی ما بودند، شش تن شاگرد بالای یک جسد کار می کردیم. «کالج طب نسایی پنسلوانیا» که در سال ۱۸۵۰م تاسیس شده بود اولین پوهنخی طب برای زنان در جهان بود که نام اولی آن «کالج طب نسایی پنسلوانیا» بود. شفاخانه زایشگاه پنسلوانیا که وابسته به همین کالج بود در سال ۱۸۶۱م تاسیس شد و مسؤولیت پرستاری و تداوی مریضان نسایی و تدریس شاگردان زنانه در امور طبی را به عهده داشت. در آنزمان هیچ نوع سیستم تدریسی مختلط برای ذکور و انات در زیر یک سقف در هیچ ساحه موجود نبود.

محصل سال دوم پوهنځی طب بودم که با بانو ویرجینیا در کنفرانس بزرگ طبی ایکه در تالار مرکزی شهر در فیلادلفیا دایر شده بود ملاقات کردم. ویرجینیا محصل سال اول پوهنځی طب بود. زمانیکه هر دو برای بار اول با هم دیدیم، خموش، زود شرم و محجوب بودیم، طی اولین دیدار در یافتن موضوع برای گشودن صحبت مشکل داشتیم. بهر حال، ویرجینیا گریس جفرسن یکی از مهرویان جنوبی بود و ضرورت نداشت تا با هر مردی مشغول صحبت شود. صدا و لهجه جنوبی اش برایم نسبتاً تازه ولی خیلی دلفریب بود. با گذشت هفته ها و ماه ها تنها بعضی شامهای روز جمعه فرصت می یافتیم با هم ببینیم و یا در رقص های ایکه به مناسبت خاص از طرف کالج طب نسایی پنسلوانیا که در قلب شهر موقعیت داشت و به شرکت زنان مرکز شهر با زنان حومه شفاخانه نسایی فیلادلفیا دایر میگردید، همدیگر را می دیدیم. جالب این است که یکی از فارغین کالج طب نسایی پنسلوانیا خانمی مربوط انجمن کواکر بنام آن پرستن بنیاد گذار شفاخانه نسایی بود که از مشکلات مجردی و تنهایی شاگردان اناث خیلی خوب آگاه بود که بدون داشتن مسیر و انتخاب شوهر آینده با تکاپو و سخت کوشی درس میخواندند. فارغ دیگر، خانمی بنام انا برومل بود که با داشتن موقعیت پروفیسور زایمان شناسی در کالج طب نسایی پنسلوانیا یک کلنیک ولادی را برای مریضان خارج بستر بنیاد گذاری کرد و در نقطه مرکزی جنوب فیلادلفیا که ساحه بی بضاعت را احتوا میکرد موقعیت داشت، در این کلنیک به شاگردان اناثیه نیز تدریس داده می شد. شاگردان درین کلنیک ولادی طرق تولد طفل و هم شیوه های جلوگیری و یا پائین آوردن سطح اعظمی و ممکنه از مرگ و میر نوزادان و مادران را فرا می گرفتند.

بسیاری اوقات زمانیکه نوبت مضمون زایمان شناسی ویرجینیا می بود، شبانگاه ناوقت سوار بایسکل خود می شدم و بطرف مرکز شهر می رفتم تا او را با خود بگیرم. در بازگشت بطرف کالج طب نسایی، هر دوی ما بایسکل های خویش را در امتداد خرام آرام دریای سکولیکل می رانیدیم. در باره سرگذشت ها در صنوف مختلف صحبت می کردیم، نوتهای صنفی را با همدیگر تبادل می کردیم، در مورد پروفیسورها بخصوص پروفیسور هاییکه در هر دو پوهنځی های طبی تدریس می کردند شوخی می کردیم. یک شامگاه ضمن خنده قهقهه خود برایم گفت که هنگام تسلیخ آله تناسلی یک جسد مردینه که با شش تن از همصنفاش بود چقدر خجلت زده شده بود. یکی از دختران شوخ طبیعت، که پدرش رادیو لوژیست بود، از قول او حکایت میکرد که پدرش به شاگردان خود گفته بود که در اکیس ری به ذکر مرد در حالت ایستاده یا نعوذ نگاه کنید زیرا درین حالت ذکر بمانند عقربه طبیعی همیشه به جانب پتالوزیک اشاره دارد. هر دوی ما آنقدر خندیدیم که سر هایمان را گرفته نمی توانستیم. زمانیکه او را تا دروازه لیلته اناثیه میرساندم فقط با بوسیدنش خداحافظی می کردم. در امریکای پوریتنی (پاک دین، مذهبی، مربوط پوریتن) آنروز کسی نمی توانست معشوقه خود را قبل از چهار تا شش دیدار ببوسد. مجامعت یک تابوی گناه آلود ممنوعه بود، و این نه بخاطر رسوم قید پوریتنی بود بلکه موضوع حاملگی توأم با خفت، عیب و لکه شرم بود که نه بچه و نه دختر آنرا تحمل کرده و یا با آن ساخته میتوانست.

در سال های اخیر پوهنتون بودم که یکروز هنگام شام، در آنروز وعده ملاقات با ویرجینیا داشتم و قرار بود وی را از کلینیک مرکزی شهر با خود ببرم، که داکتر بلند رتبه مقیم شفاخانه مرا به اتاق عاجل خواست تا جای یکی از همصنفاش را که نوکریوال آنشب بود بگیرم بخاطریکه نامبرده سرد دردی شدید توأم با استفراغ داشت و داخل بستر شده بود. بنابراین این ناگزیر بودم به اتاق عاجل بروم جاییکه مریضان امراض حاد منتظر بودند. باب، داکتر بلند رتبه، مشتاقانه منتظر بود و با آمدنم کراچی های انتقال مریضان در دهلیز ها حرکت آوردند شدند. تمام شب کار کردم، تا آفتاب برآمد دیگر کاملاً خسته شده بودم و برایم گفته شد که به لیلته خود بروم. علی الرغم خسته گی و درماندگی در خواب ناراحت بودم. ساعت ده بجه صبح بود که هم اتاقی ام ستیف از خواب بیدارم کرد و برایم گفت که حادثه هولناکی بوقوع پیوسته است. من از شام دیشب در مورد ویرجینیا مشوش بودم و باید دیشب به مرکز شهر تا لیلیه او میرفتم. چیغ زده گفتم، «بگو چی شده؟ آیا به ویرجینیا چیزی اتفاق افتیده؟» ستیف با علامت سر دلگیرانه گفت «بلی، لعنتی خدا، به او اتفاقی افتاده! در طول راه بطرف لیلیه سرش تجاوز جنسی شده.» با عتاب ندا در آوردم «آه خدایا! میدانی او حالا کجاست؟ لطفاً بگو کی او جور و زنده اس؟» ستیف در جواب گفت «او زنده و جور در شفاخانه نسایی است. منتظر توست.» با عجله لباسم را پوشیده، از لیلیه برآمد سوار بایسکل شدم و تا حد توانم به شدت و سرعت بطرف شفاخانه پایدل زدم. زمانیکه داخل اتاقش شدم، دیدم مارپیچ در بستر خویش افتیده و سرش را در کمپل پیچانیده است. صدا کردم، «عزیزم ویرجینیا! جور استی؟ آه جانم، مرا ببخش که دیشب همراهی ات کرده نتوانستم. لطفاً مرا عفو کن، باور کن که بمن امر شده بود که بعوض یک هم صنفی ام که مریض بود به شف سرویس عاجل می رفتم. غیر از آن چطور ترا فراموش کنم؟ من که با تو وعده داشتم که به مرکز شهر می آیم و با خود می گیرم. ویرجینیا نیمه سرش را از لای کمپل بیرون کرد و با چشمان سرخ و اشک الودش بمن نگاه کرد، رویش را پوشاند و با صدای گرفته هق هق کنان گفت «لطفاً، سکات، مرا تنها بگذار. سرت قهر

نیستم. گناه تو نبود. این بدبختی و بازی سرنوشت با من بود.» ساعتها پهلویش ساکت و آرام نشستم تا اینکه نرس نزد آمد و برایم گفت که حال او را تنها بگذارم و فردا بیایم.

ویرجینیا کرکتر قوی و بی بابک جنوبی داشت و با گذشت هر روز حمایت دوستان و استادان کالج خود را بدست میآورد. او تصمیم گرفت که کالج و والدین اش را که در جنوب کارولینا در چارلستون زندگی میکردند خبر نسانند. من هم با گذشت هر روز خوبتر شده می رفتم، از بی خوابی ایکه رنج می بردم آهسته آهسته بطرف خوب شدن میرفتم، در مورد ضربه ناگهانی روحی ایکه به ویرجینیا وارد شده بود و در مورد تقصیر وجدانی خود فکر میکردم.

هر دوی ما کار های عادی روزمره خود را آغاز کردیم و در همین وقت بود که از گرفتاری متجاوز جنسی متعاقب تحقیقات پولیس فیلادلفیا آگاهی یافتیم و مجرم محکوم به اعدام شده بود. با شنیدن این خبر تکان خوردیم که چرا به جرم تجاوز جنسی کسی محکوم به سنگین ترین سزا یعنی اعدام گردد. به باور هر یک ما این سزا با جرم انجام شده تناسب نداشت. این قضاوت محکمه، بیشتر از هر کس دیگر باعث رنج و آزار ویرجینیا شد بخاطر ایکه چهره متجاوز را که او در راپور پولیس شرح کرده بود یک جوان سیاه پوست بود. من و ویرجینیا به عجله به دفتر خرنوال رفتیم و در باره حکم محکمه پرسیدیم. خرنوال یک مرد میانه سال، مهربان و خوش قیافه بود. خرنوال گفت که این قانون روی زمین است و طبق قانون جزاء اگر مرد سیاه پوستی بالای زن سفید پوستی تجاوز کند سزایش اعدام است. من از او پرسیدم «آیا در سال ۱۸۶۵م قانون اساسی همه سیاه پوستان را از اسارت بردگی رها نه ساخته است؟ آیا تعدیل شماره سیزدهم کدام معنی ای دارد؟ اگر برده حق ندارد، آیا سیاه پوستان مانند سایر اتباع عین حقوق را ندارند؟ اگر مرد سفید پوستی بالای زن سفید پوستی تجاوز کند در آنصورت چه؟ آیا مرد سفید پوست محکوم خواهد شد؟» خرنوال که ویرجینیا را در حالت گریه دید با نرمش کلام گفت «نهایتاً متأسفم که این قانون این سرزمین است و من درین مورد هیچ چیزی کرده نمی توانم.» بعد رویش را بسوی ویرجینیا دور داده گفت «لطفاً این موضوع را خیلی جدی نگیرید!» با شنیدن این حرف ویرجینیا از جا جهید و با جیغ گفت «منظورت چیست؟ چطور میتوان مرگ یک انسان را خواه سیاه، سفید، زرد و یا سرخ باشد جدی نگرمت؟ آیا ما امریکایی ها دیگر بر اساس اصول بلند بالای اجداد خود باور نداریم و طبق آن زندگی نمی کنیم که گفته اند همه انسانها با هم حقوق مساوی دارند؟» خرنوال درد وجدانی ویرجینیا را احساس کرده گفت «لطفاً مرا بخاطر این قوانین ملامت و نکوهش نه کنید من رنج و درد شما را درک کرده میتوانم. من با شما همدل و همزبانم؛ من به این باورم که مرگ هر انسان اهمیت دارد منظور من آن نبود که مرگ مرد سیاه پوست اهمیت ندارد «بعد از همه این مشاجره من از او تشکر کرده و دست ویرجینیا را در دستم گرفته برایش گفتم «بیا واپس به کار های طبابت خویش برگردیم!»

ویرجینیا تمام روز گریه کرد. رئیس پوهنخی طب شان داکتر ایمیلین هارتن کلیفلند بومیه بخاطری به دیدنش می آمد که ویرجینیا آنقدر تکان شدید خورده بود که نمیتوانست به دروس خود ادامه بدهد و نمی خواست از اتاق خود بیرون برآید. چندین بار او را بیرون از محوطه پوهنتون برده و در پارک همراهش قدم زد، روی دراز چوکی ها تا ساعت ها می نشستیم و صحبت می کردیم. او در میان گریه لاچار خود می گفت اگر میدانست که افتشاء چهره متجاوز جنسی منجر به مرگش میگردد هرگز این کار را نمی کرد. سعی میکردم قناعتش دهم که با گذشت زمان همه چیز ها خوب خواهد شد، او از یکطرف بخاطر تجاوز جنسی ایکه بالایش شده بود رنج می برد و حالا حکم اعدام محکمه بر متجاوز جنسی او را سراسیمه و گیج ساخته بود. وی ناگزیر بود این احساسش را متوقف سازد، یک درد برایش کافی بود که تحمل کند و درد دوم برایش نهایتاً طاقت فرسا بود. یگانه دلیلی قوی را که پیرامون اعدام متجاوز جنسی برایش میتوانستم ارائه کنم همانا گفتار خرنوال بود که میگفت «این قانون روی زمین است.» بخاطر سبک کردن درد بار دوش وی که روی وجدانش پیرامون مرگ یک انسان گرانی میکرد سعی اعظمی میکردم تا او را قناعت دهم.

یک هفته بعد برایم گفت که وی به تنهایی نزد خرنوال رفته بود و از وی پرسیده بود که چگونه میتوان حکم اعدام این مرد سیاه پوست را لغو کرد. خرنوال برایش گفته بود که تا فردا صبر کند و فردا واپس بیاید تا آزمون او در این مورد با لوی خرنوال صحبت خواهد کرد. از قراین به نظر میرسید که ویرجینیا فردای آنروز نزد خرنوال رفته بود و برایش گفته بود که وی در شناخت متجاوز جنسی اش اشتباه کرده و از الزامات وارده اش بالای متهم صرف نظر میکند و او بلاوقفه در حضور شهود آنها پذیرفته بود و حکم محکمه لغو شد. ازش پرسیدم که چرا چنین کاری کردی و بار همه گناهان را به گردنت گرفتی. در جواب برایم گفت که این یگانه راهی بود که میتوانستم با قناعت وجدانم، با وجدانم زندگی کنم.

زمانیکه خبر الغای محکمه در هر دو پوهنخی طبی و شفاخانه انتشار یافت، نگاه های زیر چشمی هر کس که من دوست و عاشق «یکزن گنهکار بودم» مرا تحت فشار عصبی قرار میداد. آخرین بار او را حین بر آمدن از

کلینیک دیدم و برایم گفت «سکات شاید در مخیله ات نگرردد که چقدر سخت بالایم میگذرد. حال، قضیه از بد بد تر شده. حال هر محصل طب، استاد و مأمور رویش را بطرف دور میدهد و بمن با نگاه های می بینند که گویا فاحشه بوده ام، حتی بعضی ها سر هایشانرا تکان میدهند. فکر می کنم دیگر امکان ادامه تحصیلات طبی ام را نمی بینم و هم هیچ امکان ندارد که بخانه خود برگردم.» باز هم سعی کردم که قناعتش بدهم «وجدان لعنتی تو، ترا بطرف بدگمانی و بد خیالی می برد و ترا به این فکر وادار می سازد که هرکس در موردت فکر می کند یا میداند یا مثل خودت فکر میکند. لطفاً از این مسئله دیگر برایت وسوسه و تشویش فکری جور نکو.» او با قهر از پهلویم به عقب رفت و با گریه به دویدن آغاز کرد «خدا حافظ سکات، کاش مرا درک کرده میتوانستی!»

در وهله اول صبح روز بعد یکبار دیگر ستیف مرا از خواب بیدار کرد و با همان چهره ژولیده و دردمند گفت «برخیز لعنتی، دخترت باز خرابی کرد» بالایش جیغ زد «لعنت خدا سرت شوه که در باره دوست -دخترم اینطوری گپ میزنی؛ چه قیامت شده، باز چی گپ شده!» ستیف با چهره عبوس و گرفته جواب داد، «میگن که ویکتوریا دست به خود کشی زده، حال در شفاخانه نسایی بستری است، عجله کو برو، او منتظرت است.» به عجله پتلون و بوتهایم را پوشیدم و نفس زنان از تعمیر برآمدم، بایسکلم را که تایر هایش قویترین رابر را داشت به شدت راندم و با تمام قوت و سعی که در توانم بود سرعت گرفتم. مثل ابلیس بطرف شفاخانه پایدل زدم. ویکتوریا را در اتاق خاص و علیحده جا داده بودند و در اطرافش نرسها حلقه زده بودند، و لعابی را که از دهنش می آمدند پاک می کردند. سرانجام، برایم اجازه دادند که در پهلوی چپرکت اش بنشینم. رخسار زیبایش سرخ گشته بود، چشمانش بسته و خودش غرق بی حالی بود، به سختی نفس می کشید و عرق مرواریدگونه بر پیشانی قشنگ اش جمع شده بودند. از نرس پرسیدم اگر بتوانم بیدارش کنم. نرس گفت «نه، اجازه نمی دهم، بهتر است با داکتر مؤظف اش داکتر هلن بومن صحبت کنین و ازش اجازه بگیرین. با تعجب پرسیدم، «داکتر بومن کجاست، کجا پیدایش کده میتانم؟» نرس گفت «دفترش در منزل دوم مقابل زینه هاست.» از اتاق با قدم های تند بر آمدم و با عجله از زینه ها بالا شدم و دروازه اتاق داکتر بومن را تق تق زد. صدای ملجی با لهجه دلنواز جنوبی بلند شد و گفت «میتانین داخل بیابین» روبروی میزش ایستادم و با اشاره سر برایش سلام دادم. داکتر گفت «بسیار پریشان و سرگردان مالوم میشی، خیریت است، چه برت کده میتانم؟» جواب دادم «مادر، نامم سکات فیتزجرالد اس، محصل سال اخیر پوهنخی طب پنسلوانیا استم، مریض تان ویرجینیا دوست -دخترم است، برش زیاد تشویش دارم، اینجه آمدم تا شما ره دیده و اجازه تانه بگیرم که کتتش گپ بزمن و احوالته بگیرم. شاید خبر باشین که به پدر و مادرش که در چارلستن زندگی میکنه از ای حالت خبر ندارن بخاطریکه ویرجینیا اونا ره خبر نکدن، و مه یگانه نفر نزدیک به او استم.» داکتر بومن از آرام چوکی خود برخاست و نزدیک میز کارش و بالای میز نشست، دستش را بالای شانه ام گذاشت و برایم گفت که بالای آن آرام چوکی بنشینم، یک چوکی دیگر را آورد و روبرویم نشست. بومن با صدای نرم و تسلی دهنده با دلجویی گفت «بچیم، شاید خودت خبر نباشی که ویرجینیا مقدار کشنده دوا ره خورده، دیروز پیشین تمام گولی های یک بوتل کلان اسپرین ره خورده، وقتیکه امروز صبح ناوخت او ره اینجه آوردن در حالت نیمه اغما یا کوما همراه با تب شدید بود. او قبل از قبل داخل مرحله عدم کفایه و از کار افتیدن شدید کلیوی «گرده ای» شده و بزودی وارد مرحله ورم ریوی «شش ها» میشود. متأسفانه تمام اسپرین های را که خورده دوازده ساعت قبل از رساندنش به شفاخانه بود و در حالت نیمه کوما شستن امعا و شکمش دیگر بی مورد است. ما به والدینش یک تیلگرام روان کردیم و آرزومندم آنها هم بموقع برسند. حال برمیگردم به خودت، مه همراهت میرم که او ره ببینی و خودت هم در دو ماه آینده پوره داکتر میشی، پس تو او ره مثل یک طیبب ببین.» ما بطرف اتاقش رفتیم و نرسها به علت تب نهایت شدیدش مصروف پاک کردنش با دستمالهای یخ پیچ بودند. داکتر بومن بالایش صدا کرد «ویرجینیا، چطور استی؟» ویرجینیا در حالیکه چشمانش را باز کرده نمی توانست، با قیافه ناشی از درماندگی و ضعف نالش گنگ کرد. با دیدن این صحنه وحشتناک، با دلهره و ترس با صدای لرزان پرسیدم «عزیز ترینم ویرجینیا! مه سکات استم، به دیدنت آمدم، لطفاً چشمهایته واز کو که ببینمت.» بومن با تعجب دیدیم که با آهستگی چشمان قشنگ آبی خود را که حال با الوان خون چشمانش مکدر گشته و تا اندازه ی به زردی گرائیده بودند باز کرد. سعی کرد با من گپ بزند، لبانش را حرکت داد ولی هیچ حرفی از آن برون شده نتوانست. انگشتان دست راستش را که روی سینه اش قرار داشت حرکت داد. باز لبانش بحرکت آمدند ولی اینبار در ورای نالش درد انگیز حرکت لبانش فهمیدم که گفت «دوستت دارم.» دستش را گرفتم، رویم را نزدیک گوشش رساندم و با آهستگی زیر لب برایش گفتم «متأسفم، مرا بیخش، تا حال برایت نه گفته بودم که چقدر دوستت دارم، تو عشقم استی، تو زندگی ام استی، دوستت دارم.» من و داکترش با تعجب دیدیم که سرش را چنان آهسته حرکت داد که مرا فهماند تا بگوید که «بلی میدانم.» و بعد دستم را به سختی فشار داد و نمی گذاشت رهایش کنم. همانگونه که از چشمانم اشک جاری بود داکتر بومن درد کشیده و سرهمیشه نرسها نیز نتوانستند جلو اشکهایشان را بگیرند. من اندک پیش خمیدم و با ملایمت جبین اش را می بوسیدم که دستم را رها کرد و چشمان قشنگ اش را چنان بسته کرد توگی آسمانها بر زمین میخورند. داکتر بومن با مهربانی تمام از آنجم گرفت و مرا بطرف درب خروجی شفاخانه

بُرد و گفت «مرد جوان، آنچه بر ویرجینیا و خودت گذشت از آن بابت متأسفم. ولی لطفاً زندگی ات را بخاطر زندگی نازنین دیگری که منکوب و سرکوب عنعنات، رسوم و سنت های جامعه ما شده ویران مکن. مواظب خود باش و بخاطر خدمت به هموعانت حکمت و خرد کمایی کن. اگر به چیزی ضرورت داشتی بمن خبره بده.

روز بعد، متعاقب از کار افتیدن چندین عضو بدن و حمله، ویرجینیا در حالت کوما جان به جان آفرین سپرد. پدر و مادرش سوگوارش روز بعد رسیدند و با من محض سلام علیکی کردند و جسد ویرجینیا را به چارلستون بخاطر بخاک سپاری طی یک گردهم آیی بزرگ با خود بردند. آنها به مرگ یگانه دختر خردمند، فرزانه و زیبایی شان بی اندازه سراسیمه و پریشان بودند. آنها به استثنای یادبود و تابوت دختر شان چیزی دیگری و وقت دیگری نداشتند.

تحمل غم مرگ ویرجینیا برایم نهایت سخت بود و نزدیک بود در سال اخیر پوهنئی طب ناکام شوم. دردم تنها بخاطر از دست دادن محبتم نبود بلکه بار سنگین افسوس و گرانی احساس گناه وجدانی به اضافه بیزاری ام از رسوم و عنعنات ما بود که پا از حدود آن فراتر گذاشته نمی توانیم و به آنچه رسیده نمی توانیم که اجداد ما در اعلامیه استقلال ابراز کرده بودند، همه به درد هایم افزوده می شدند. چگونه میتوان تبعیض، تنگ نظری مذهبی و پیشداوری های منفی گرایانه نشنلیم خود را، قومیت و بغضی را که مردم بزبانهای دیگر گپ می زنند محو کرد؟ اگر امیدی برای بشریت موجود باشد که حلال پیشداوری های منفی باشد این خود، مردم امریکا اند که به اساس اصول اعلامیه استقلال و قانون اساسی ما و جهان نوین زندگی می کنند، امریکا ایکه نژاد ها و ملیت های مختلف جهان در آن جمع شده و در آن زیست دارند. با قلب رنجور و زخمی همان احساسی در من جوانه زد که به پدرم واقع شده بود، پدرم زمانیکه در شرق بود نامزدش رهاش کرده بود و دیگر نمی خواست بخانه برگردد. بعد از فراغت که در مراسم آن کاکایم ریچرد و فرزندش جورج شرکت کرده بود و در گروه کسب جراحی عملی کاکایم کار میکرد، من هم شامل این گروه شده و راه عایداتی را بخود باز کردم تا یکمقدار پول از این طریق جمع و راهی افغانستان شوم و آخرین آرزوی پدرم را بر آورده سازم.

هر گاهیکه زندگی پدرم را بخود مسجم می کنم، پدری را که برایش نهایت احترام و خیلی دوستش دارم، همیشه خود را فراموش می کنم. این نه بخاطر محبتیست که وی برایم داده و نه بخاطر همنشینی و همدمی زود گذریست که او با من و مادرم داشت. من او را بخاطر این نارسایی بخاطری بخشیده بودم که من مجبوریت او را درک کرده بودم. من روح و روان نا آرام او را می شناختم. میدانستم که طی بیست سال سفر های طولانی بحری او به شرق و شیدایی او به افغانستان در نتیجه محبت عمیق و عشق بی پایان افغانها نسبت به آزادی بود، این عین همان پندار و تفکریست که در اعلامیه استقلال و قانون اساسی ما متجلی گشته است. او با نوعی از شوق و شور مذهبی احساس میکرد که هدف و سرمنزل زندگی او رساندن جوهر روح انسانی و عالی ترین دست آورد خرد انسانی به چهار گوشه جهان است. او همیشه می گفت که چرا امریکایی ها درست مانند کاتبین تحریر کتاب اول انجیل¹ نمی شوند تا رساننده پیام یونیورسلیست² (جهان گرایی)، هومانیزم³ (انسان گرایی) ما و اصول دیموکراتیک ما شوند. پدرم در حقیقت یک ایدئالیست (آرمان گرای) اصلاح ناپذیر بود.

من در همان منزلی چشم به جهان گشوده بودم که پدرم و پدرکلانم در آن دنیا آمده بودند. مادرم مربوط به طبقه متوسط خانواده مربوط به انجمن کواکر⁴ از چستر کونتی⁵ پنسلوانیا بود. او محصول و فارغ عالی ترین مکتب تحصیلی کواکر و علاقمند به مطالعات در ساحه بشر دوستی، ادبیات، فلسفه، هنر و سیاست بود. او همیشه سعی میکرد تا در مغز من عشق به علم و حقیقت را بپروراند. او یکرزن مذهبی بود ولی هرگز این احساسش را برملا و آشکارا نمی ساخت. او همیشه مرا به مطالعه چیز های دلچسپ تشویق میکرد تا هرگز دامنه چیز های مهم را رها نه کنم، مثلاً: خود شناسی، از کجا آمده ایم، به کجا میرویم و اهمیت و بایستگی خداوند در زندگی ما. مادرم علی الرغم سطح زندگی متوسط ما باز هم از زندگی راضی بود و در برابر همه آنچه که پدرم برایش تلاش میکرد شکیبایی داشت، چیزیکه هرگز بدان دست نیافت.

¹ - evangelists : چهار نفری که چهار کتاب اول انجیل عهد جدید را نوشتند : میتو، مرکس «مرقس»، لوک «لوقس» و جان «یوحنا» - م

² - Universalist

³ - Humanism

⁴ - Quaker

⁵ - Chester County of Pennsylvania

کاکایم ریچرد که برادر مهتر پدرم بود در فیلادلفیا بیک جراح بزرگ و ثروتمند مبدل شد. زمانیکه من تولد شدم فرزند کاکایم جورج از پوهنخی مشهور طب پنسلوانیا که در سال ۱۷۶۵م به مثابه اولین پوهنخی طبی در امریکا تأسیس شده بود، فارغ شده بود. شفاخانه پنسلوانیا اولین شفاخانه روی زمین بود که در همان سال به کمک بنیامین فرانکلن⁶ و پهماس بوند⁷ بخاطر تداوی مریضان فیلادلفیا ساخته شد. در سال ۱۸۷۰م که صعوبت و دشواریهای ناشی از جنگ داخلی را بدنبال داشت، پوهنتون و پوهنخی طب که در قلب شهر فیلادلفیا موقعیت داشت محوطه خود را مسدود کرد. یگانه موقعیتی را که مسدود نکرد شفاخانه پنسلوانیا بود که در آنجا طیبیان فعالیت طبی میکردند و شاگردان طب آموزش خود را در داخل شفاخانه بطور آموزش داخل بستر حاصل میکردند. بنیامین رش⁸ رئیس امور طبی، متعاقب تجربه حاصله خود در پوهنتون طبی ایدنبرگ⁹، آموزش نظری را که همراه با آموزش عملی داخل بستر باشد به مثابه بهترین شیوه و طریقه ی نهایت مهمی دانست که حاصل آن منتج به بوجود آوردن داکتران کارآموده در امور عملی طب میشد. پوهنتون و پوهنخی طب از بخش شرقی شهر فیلادلفیا به قسمت غربی شهر فیلادلفیا انتقال داده شد. زمانیکه من پوهنخی طب را آغاز کردم همه تعمیرات، تازه ساخته شده بودند و در جوار شفاخانه جدید التأسیس پوهنتون پنسلوانیا¹⁰ قرار داشتند، این یکی از اولین چیز های متعلق به پوهنتون بود و نیز نخستین شفاخانه آموزش طبی در امریکا بود. تعمیرات بین سه تا پنج طبقه بودند، یکعده تعمیرات منارچه یا برجک ها نیز داشتند که در جوار دریای سکولکیل¹¹ در یک دشت هموار موقعیت داشتند. تالار جان مورگن¹² بنام داکتری مسمی شد که هیئت رئیسه پوهنتون را وادار ساخت تا شفاخانه متذکره را اعمار نماید که حالا شفاخانه یاد شده دارای تعمیر شکوهمند ساخته شده از سنگ سرخ رنگ با داشتن یک برج با نمای سفید رنگ سنگ آهک در وسط تعمیر می باشد. یکتعداد لکچر های ما در همین تعمیر داده میشد. اندکی پائین تر از این تعمیر، یک تعمیر پنج منزله دیگر برای لابراتوار طبی و کالج هال¹³ در جناح غربی سرک نهم میان سرکهای مارکیت و چستنت¹⁴ موقعیت داشت. صنوف تسلیخ اجساد در تعمیر لابراتوار طبی ما بودند، شش تن شاگرد بالای یک جسد کار می کردیم. «کالج طب نسایی پنسلوانیا¹⁵» که در سال ۱۸۵۰م تأسیس شده بود اولین پوهنخی طب برای زنان در جهان بود که نام اولی آن «کالج طب نسایی پنسلوانیا¹⁶» بود. شفاخانه زایشگاه پنسلوانیا که وابسته به همین کالج بود در سال ۱۸۶۱م تأسیس شد و مسؤولیت پرستاری و تداوی مریضان نسایی و تدریس شاگردان زنانه در امور طبی را به عهده داشت. در آنزمان هیچ نوع سیستم تدریسی مختلط برای ذکور و اناث در زیر یک سقف در هیچ ساحه موجود نبود.

محصل سال دوم پوهنخی طب بودم که با بانو ویرجینیا در کنفرانس بزرگ طبی ایکه در تالار مرکزی شهر در فیلادلفیا دایر شده بود ملاقات کردم. ویرجینیا محصل سال اول پوهنخی طب بود. زمانیکه هر دو برای بار اول با هم دیدیم، خموش،

زود شرم و محجوب بودیم، طی اولین دیدار در یافتن موضوع برای گشودن صحبت مشکل داشتیم. بهر حال، ویرجینیا گریس جفرسن¹⁷ یکی از مهرویان جنوبی بود و ضرورت نداشت تا با هر مردی مشغول صحبت شود. صدا و لهجه جنوبی اش برایم نسبتاً تازه ولی خیلی دلفریب بود. با گذشت هفته ها و ماه ها تنها بعضی شامهای روز جمعه فرصت می یافتیم با هم ببینیم و یا در رقص های ایکه به مناسبت خاص از طرف کالج طب نسایی پنسلوانیا¹⁸ که در قلب شهر موقعیت داشت و به شرکت زنان مرکز شهر با زنان حومه شفاخانه نسایی فیلادلفیا¹⁹

6 - Benjamin Franklin

7 - Thomas Bond

8 - Benjamin Rush

9 - University of Edinburgh Medical School

10 - Hospital of the University of Pennsylvania (HUP)

11 - Schuylkill River

12 - John Morgan Hall

13 - College Hall

14 - Market and Chestnut streets

15 - Woman's Medical College of Pennsylvania

16 - The Female Medical College of Pennsylvania

17 - Virginia Grace Jefferson

18 - Woman's Medical College of Pennsylvania (WMCP)

دایر میگردید، همدیگر را می دیدیم. جالب این است که یکی از فارغین کالج طب نسایی پنسلوانیا خانمی مربوط انجمن کواکر بنام آن پرستن²⁰ بنیاد گذار شفاخانه نسایی بود که از مشکلات مجردی و تنهایی شاگردان انات خیلی خوب آگاه بود که بدون داشتن مسیر و انتخاب شوهر آینده با تکاپو و سخت کوشی درس میخواندند. فارغ دیگر، خانمی بنام انا برومل²¹ بود که با داشتن موقعیت پروفیسور زایمان شناسی در کالج طب نسایی پنسلوانیا یک کلینیک ولادی را برای مریضان خارج بستر بنیاد گذاری کرد و در نقطه مرکزی جنوب فیلادلفیا که ساحه بی بضاعت را احتوا میکرد موقعیت داشت، در این کلینیک به شاگردان اناتیه نیز تدریس داده می شد. شاگردان درین کلینیک ولادی طرق تولد طفل و هم شیوه های جلوگیری و یا پائین آوردن سطح اعظمی و ممکنه از مرگ و میر نوزادان و مادران را فرا می گرفتند.

بسیاری اوقات زمانیکه نوبت مضمون زایمان شناسی ویرجینیا می بود، شبانگاه ناوقت سوار بایسکل خود می شدم و بطرف مرکز شهر می رفتم تا او را با خود بگیرم. در بازگشت بطرف کالج طب نسایی، هر دوی ما بایسکل های خویش را در امتداد خرام آرام دریای سکولیکل می رانیدیم. در باره سرگذشت ها در صنوف مختلف صحبت میکردیم، نوتهای صنفی را با همدیگر تبادل می کردیم، در مورد پروفیسورها بخصوص پروفیسور هاییکه در هر دو پوهنخی های طبی تدریس میکردند شوخی میکردیم. یک شامگاه ضمن خنده فهقه خود برایم گفت که هنگام تسلیخ آله تناسلی یک جسد مردینه که با شش تن از همصنفتانش بود چقدر خجلت زده شده بود. یکی از دختران شوخ طبیعت، که پدرش رادیو لوژیست بود، از قول او حکایت میکرد که پدرش به شاگردان خود گفته بود که در اکیس ری به ذکر مرد در حالت ایستاده یا نعوذ نگاه کنید زیرا درین حالت ذکر بمانند عقربه طبیعی همیشه به جانب پتالوژیک اشاره دارد. هر دوی ما آنقدر خندیدیم که سر هایمان را گرفته نمی توانستیم. زمانیکه او را تا دروازه لیله اناتیه میرساندم فقط با بوسیدنش خداحافظی میکردم. در امریکای پوریتنی²² (پاک دین، مذهبی، مربوط پوریتن²³) آنروز کسی نمی توانست معشوقه خود را قبل از چهار تا شش دیدار ببوسد. مجامعت یک تابوی گناه آلود ممنوعه بود، و این نه بخاطر رسوم قید پوریتنی بود بلکه موضوع حاملگی توأم با خفت، عیب و لکه شرم بود که نه بچه و نه دختر آنرا تحمل کرده و یا با آن ساخته میتوانست.

در سال های اخیر پوهنتون بودم که یکروز هنگام شام، در آنروز وعده ملاقات با ویرجینیا داشتم و قرار بود وی را از کلینیک مرکزی شهر با خود ببرم، که داکتر بلند رتبه مقیم شفاخانه مرا به اتاق عاجل خواست تا جای یکی از همصنفتانم را که نوکریوال آنشب بود بگیرم بخاطریکه نامبرده سرد دردی شدید توأم با استفراغ داشت و داخل بستر شده بود. بنابر این ناگزیر بودم به اتاق عاجل بروم جاییکه مریضان امراض حاد منتظر بودند. باب، داکتر بلند رتبه، مشتاقانه منتظر بود و با آمدنم کراچی های انتقال مریضان در دهلیز ها حرکت آوردند شدند. تمام شب کار کردم، تا آفتاب برآمد دیگر کاملاً خسته شده بودم و برایم گفته شد که به لیله خود بروم. علی الرغم خسته گی و درماندگی در خواب ناراحت بودم. ساعت ده بجه صبح بود که هم اتاقی ام ستیف از خواب بیدارم کرد و برایم گفت که حادثه هولناکی بوقوع پیوسته است. من از شام دیشب در مورد ویرجینیا مشوش بودم و باید دیشب به مرکز شهر تا لیلیه او میرفتم. چیغ زده گفتم، «بگو چی شده؟ آیا به ویرجینیا چیزی اتفاق افتیده؟» ستیف با علامت سر دلگیرانه گفت «بلی، لعنتی خدا، به او اتفاقی افتاده! در طول راه بطرف لیلیه سرش تجاوز جنسی شده.» با عتاب ندا در آوردم «آه خدایا! میدانی او حالا کجاست؟ لطفاً بگو کی او جور و زنده اس؟» ستیف در جواب گفت «او زنده و جور در شفاخانه نسایی است. منتظر توست.» با عجله لباسم را پوشیده، از لیلیه برآمد سوار بایسکل شدم و تا حد توانم به شدت و سرعت بطرف شفاخانه پایدل زدم. زمانیکه داخل اتاقش شدم، دیدم مارپیچ در بستر خویش افتیده و سرش را در کمپل پیچانیده است. صدا کردم، «عزیزم ویرجینیا! جور استی؟ آه جانم، مرا ببخش که دیشب همراهی ات کرده نتوانستم. لطفاً مرا عفو کن، باور کن که بمن امر شده بود که بعوض یک هم صنفی ام که مریض بود به شف سرویس عاجل می رفتم. غیر از آن چطور ترا فراموش کنم؟ من که با تو وعده داشتم که به مرکز شهر می آیم و با خود می گیرمت. ویرجینیا نیمه سرش را از لای کمپل بیرون کرد و با چشمان سرخ و اشک الودش بمن نگاه کرد، رویش را پوشاند و با صدای گرفته هق هق کنان گفت «لطفاً، سکات، مرا تنها بگذار. سرت قهر

¹⁹ - Woman's Hospital of Philadelphia (WHP)

²⁰ - Ann Preston

²¹ - Anna Broomall

²² - Puritanical America

²³ - Puritan: گروه پروتستان های انگلیسی که طی قرنهای شانزده و هفدهم که پیرو سخت ترین و مقید ترین اصول مذهبی کلیسای انگلیس بود. لذا پوریتن به کسی گفته میشود که پیرو شدید ترین قواعد مذهبی و اخلاقی باشد و تجمل و زیب نمایی را گناه پندارد. - م

نیستم. گناه تو نبود. این بدبختی و بازی سرنوشت با من بود.» ساعتها پهلویش ساکت و آرام نشستم تا اینکه نرس نزد آمد و برایم گفت که حال او را تنها بگذارم و فردا بیایم.

ویرجینیا کرکتر قوی و بی بایک جنوبی داشت و با گذشت هر روز حمایت دوستان و استادان کالج خود را بدست می‌آورد. او تصمیم گرفت که کالج و والدین اش را که در جنوب کارولینا در چارلستن زندگی میکردند خبر نسانند. من هم با گذشت هر روز خوبتر شده می رفتم، از بی خوابی ایکه رنج می بردم آهسته آهسته بطرف خوب شدن میرفتم، در مورد ضربه ناگهانی روحی ایکه به ویرجینیا وارد شده بود و در مورد تقصیر وجدانی خود فکر میکردم.

هر دوی ما کار های عادی روزمره خود را آغاز کردیم و در همین وقت بود که از گرفتاری متجاوز جنسی متعاقب تحقیقات پولیس فیلادلفیا آگاهی یافتیم و مجرم محکوم به اعدام شده بود. با شنیدن این خبر تکان خوردیم که چرا به جرم تجاوز جنسی کسی محکوم به سنگین ترین سزا یعنی اعدام گردد. به باور هر یک ما این سزا با جرم انجام شده تناسب نداشت. این قضاوت محکمه، بیشتر از هر کس دیگر باعث رنج و آزار ویرجینیا شد بخاطر ایکه چهره متجاوزی را که او در راپور پولیس شرح کرده بود یک جوان سیاه پوست بود. من و ویرجینیا به عجله به دفتر خرنوال رفتیم و در باره حکم محکمه پرسیدیم. خرنوال یک مرد میانه سال، مهربان و خوش قیافه بود. خرنوال گفت که این قانون روی زمین است و طبق قانون جزاء اگر مرد سیاه پوستی بالای زن سفید پوستی تجاوز کند سزایش اعدام است. من از او پرسیدم «آیا در سال ۱۸۶۵م قانون اساسی همه سیاه پوستان را از اسارت بردگی رها نه ساخته است؟ آیا تعدیل شماره سیزدهم کدام معنی ای دارد؟ اگر برده حق ندارد، آیا سیاه پوستان مانند سایر اتباع عین حقوق را ندارند؟ اگر مرد سفید پوستی بالای زن سفید پوستی تجاوز کند در آنصورت چه؟ آیا مرد سفید پوست محکوم خواهد شد؟» خرنوال که ویرجینیا را در حالت گریه دید با نرمش کلام گفت « نهایتاً متأسفم که این قانون این سرزمین است و من درین مورد هیچ چیزی کرده نمی توانم.» بعد رویش را بسوی ویرجینیا دور داده گفت « لطفاً این موضوع را خیلی جدی نگیرید!» با شنیدن این حرف ویرجینیا از جا جهید و با جیغ گفت «منظورت چیست؟ چطور میتوان مرگ یک انسان را خواه سیاه، سفید، زرد و یا سرخ باشد جدی نگرفت؟ آیا ما امریکایی ها دیگر بر اساس اصول بلند بالای اجداد خود باور نداریم و طبق آن زندگی نمی کنیم که گفته اند همه انسانها با هم حقوق مساوی دارند؟» خرنوال درد وجدانی ویرجینیا را احساس کرده گفت «لطفاً مرا بخاطر این قوانین ملامت و نكوهش نه کنید من رنج و درد شما را درک کرده میتوانم. من با شما همدل و همزبانم؛ من به این باورم که مرگ هر انسان اهمیت دارد منظور من آن نبود که مرگ مرد سیاه پوست اهمیت ندارد!» بعد از همه این مشاجره من از او تشکر کرده و دست ویرجینیا را در دستم گرفته برایش گفتم «بیا واپس به کار های طبابت خویش برگردیم!»

ویرجینیا تمام روز گریه کرد. رئیس پوهنخی طب شان داکتر ایمیلین هارتن کلیفلند²⁴ یومیه بخاطری به دیدنش می آمد که ویرجینیا آنقدر تکان شدید خورده بود که نمیتوانست به دروس خود ادامه بدهد و نمی خواست از اتاق خود بیرون برآید. چندین بار او را بیرون از محوطه پوهنتون برده و در پارک همراهش قدم زد، روی دراز چوکی ها تا ساعت ها می نشستیم و صحبت می کردیم. او در میان گریه لاچار خود می گفت اگر میدانست که افشاء چهره متجاوز جنسی منجر به مرگش میگردد هرگز این کار را نمی کرد. سعی میکردم قناعتش دهم که با گذشت زمان همه چیز ها خوب خواهد شد، او از یکطرف بخاطر تجاوز جنسی ایکه بالایش شده بود رنج می برد و حالا حکم اعدام محکمه بر متجاوز جنسی او را سراسیمه و گیج ساخته بود. وی ناگزیر بود این احساسش را متوقف سازد، یک درد برایش کافی بود که تحمل کند و درد دوم برایش نهایتاً طاقت فرسا بود. یگانه دلیلی قوی را که پیرامون اعدام متجاوز جنسی برایش میتوانستم ارائه کنم همانا گفتار خرنوال بود که میگفت «این قانون روی زمین است». بخاطر سبک کردن درد بار دوش وی که روی وجدانش پیرامون مرگ یک انسان گرانی میکرد سعی اعظمی میکردم تا او را قناعت دهم.

یک هفته بعد برایم گفت که وی به تنهایی نزد خرنوال رفته بود و از وی پرسیده بود که چگونه میتوان حکم اعدام این مرد سیاه پوست را لغو کرد. خرنوال برایش گفته بود که تا فردا صبر کند و فردا واپس بیاید تا آزمون او در این مورد با لوی خرنوال صحبت خواهد کرد. از قراین به نظر میرسید که ویرجینیا فردای آنروز نزد خرنوال رفته بود و برایش گفته بود که وی در شناخت متجاوز جنسی اش اشتباه کرده و از الزامات وارده اش بالای متهم صرف نظر میکند و او بلاوقفه در حضور شهود آنرا پذیرفته بود و حکم محکمه لغو شد. از ش پرسیدم که چرا

²⁴ -Dr. Emeline Horton Cleveland

چنین کاری کردی و بار همه گناهان را به گردنت گرفتی. در جواب برایم گفت که این یگانه راهی بود که میتوانستم با قناعت وجدانم، با وجدانم زندگی کنم.

زمانیکه خبر الغای محکمه در هر دو پوهنخی طبی و شفاخانه انتشار یافت، نگاه های زیر چشمی هر کس که من دوست و عاشق «یکزن گنهکار بودم» مرا تحت فشار عصبی قرار میداد. آخرین بار او را حین بر آمدن از کلینیک دیدم و برایم گفت «سکات شاید در مخپله ات نگردد که چقدر سخت بالایم میگردد. حال، قضیه از بد بد تر شده. حال هر محصل طب، استاد و مأمور رویش را بطرف دور میدهد و بمن با نگاه های می بینند که گویا فاحشه بوده ام، حتی بعضی ها سر هایشانرا تکان میدهند. فکر می کنم دیگر امکان ادامه تحصیلات طبی ام را نمی بینم و هم هیچ امکان ندارد که بخانه خود برگردم.» باز هم سعی کردم که قناعتش بدهم «وجدان لعنتی تو، ترا بطرف بدگمانی و بد خیالی می برد و ترا به این فکر وادار می سازد که هرکس در موردت فکر می کند یا میداند یا مثل خودت فکر میکند. لطفاً از این مسئله دیگر برایت وسوسه و تشویش فکری جور نکو». او با قهر از پهلویم به عقب رفت و با گریه به دویدن آغاز کرد «خدا حافظ سکات، کاش مرا درک کرده میتوانستی!»

در وهله اول صبح روز بعد یکبار دیگر ستیف مرا از خواب بیدار کرد و با همان چهره ژولیده و دردمند گفت «برخیز لعنتی، دخترت باز خرابی کرد» بالایش جیغ زد «لعنت خدا سرت شوه که در باره دوست- دخترم اینطوری گپ میزنی؛ چه قیامت شده، باز چی گپ شده!» ستیف با چهره عبوس و گرفته جواب داد، «میگن که ویکتوریا دست به خود کشتی زده، حال در شفاخانه نسایی بستری است، عجله کو برو، او منتظرت است.» به عجله پتلون و بوتهایم را پوشیدم و نفس زنان از تعمیر برآمدم، بایسکلم را که تایر هایش قویترین رابر را داشت به شدت راندم و با تمام قوت و سعی که در توانم بود سرعت گرفتم. مثل ابلیس بطرف شفاخانه پایدل زدم. ویکتوریا را در اتاق خاص و علیحده جا داده بودند و در اطرافش نرسها حلقه زده بودند، و لعابی را که از دهنش می آمدند پاک می کردند. سرانجام، برایم اجازه دادند که در پهلوی چپرکت اش بنشینم. رخسار زیبایش سرخ گشته بود، چشمانش بسته و خودش غرق بی حالی بود، به سختی نفس می کشید و عرق مرواریدگونه بر پیشانی قشنگ اش جمع شده بودند. از نرس پرسیدم اگر بتوانم بیدارش کنم. نرس گفت «نه، اجازه نمی دهم، بهتر است با داکتر موظف اش داکتر هلن بومن²⁵ صحبت کنین و ازش اجازه بگیری. با تعجب پرسیدم، «داکتر بومن کجاست، کجا پیدایش کده میتانم؟» نرس گفت «دفترش در منزل دوم مقابل زینه هاست.» از اتاق با قدم های تند بر آمدم و با عجله از زینه ها بالا شدم و دروازه اتاق داکتر بومن را تق تق زدم. صدای ملیحی با لهجه دلنواز جنوبی بلند شد و گفت «میتانین داخل بیاین» روبروی میزش ایستادم و با اشاره سر برایش سلام دادم. داکتر گفت «بسیار پریشان و سرگردان مالوم میشی، خیریت است، چه برت کده میتانم؟» جواب دادم «مادر، نامم سکات فیتزجرالد²⁶ اس، محصل سال اخیر پوهنخی طب پنسلوانیا استم، مریض تان ویرجینیا دوست- دخترم است، برش زیاد تشویش دارم، اینجه آمدم تا شما ره دیده و اجازه تانه بگیرم که کتتش گپ بزمن و احوالته بگیرم. شاید خبر باشین که به پدر و مادرش که در چارلستن زندگی میکنه از ای حالت خیر ندارن بخاطریکه ویرجینیا اونا ره خبر نکدن، و مه یگانه نفر نزدیک به او استم.» داکتر بومن از آرام چوکی خود برخاست و نزدیک میز کارش و بالای میز نشست، دستش را بالای شانته ام گذاشت و برایم گفت که بالای آن آرام چوکی بنشینم، یک چوکی دیگر را آورد و روبرویم نشست. بومن با صدای نرم و تسلی دهنده با دلجویی گفت «بچیم، شاید خودت خبر نباشی که ویرجینیا مقدار کشنده دوا ره خورده، دیروز پیشین تمام گولی های یک بوتل کلان اسپرین ره خورده، وقتیکه امروز صبح ناوخت او ره اینجه آوردن در حالت نیمه اغما یا کوما همراه با تب شدید بود. او قبل از قبل داخل مرحله عدم کفایه و از کار افتیدن شدید کلیوی «گرده ای» شده و بزودی وارد مرحله ورم ریوی «شش ها» میشود. متأسفانه تمام اسپرین های را که خورده دوازده ساعت قبل از رساندنش به شفاخانه بود و در حالت نیمه کوما شستن امعا و شکمش دیگر بی مورد است. ما به والدینش یک تیلاگرام روان کردیم و آرزومندم آنها هم بموقع برسند. حال برمیگردم به خودت، مه همرایت میرم که او ره ببینی و خودت هم در دو ماه آینده پوره داکتر میشی، پس تو او ره مثل یک طیبب ببین.» ما بطرف اتاقش رفتیم و نرسها به علت تب نهایت شدیدش مصروف پاک کردنش با دستمالهای یخ پیچ بودند. داکتر بومن بالایش صدا کرد «ویرجینیا، چطور استی؟» ویرجینیا در حالیکه چشمانش را باز کرده نمی توانست، با قیافه ناشی از درماندگی و ضعف نالش گنگ کرد. با دیدن این صحنه وحشتناک، با دلهره و ترس با صدای لرزان پرسیدم «عزیز ترینم ویرجینیا! مه سکات استم، به دیدنت آمدم، لطفاً چشمهایته واز کو که ببینمت!» من و داکتر بومن با تعجب دیدیم که با آهستگی چشمان قشنگ آبی خود را که حال با الوان خون چشمانش مکدر گشته و تا اندازه ای به زردی گرائیده بودند باز کرد. سعی کرد با من گپ بزند، لبانش را حرکت داد ولی هیچ حرفی از آن برون شده نتوانست.

²⁵ - Dr. Helen Bowman

²⁶ - Scott Fitzgerald

انگشتان دست راستش را که روی سینه اش قرار داشت حرکت داد. باز لبانش بحرکت آمدند ولی اینبار در ورای نالش درد انگیز حرکت لبانش فهمیدم که گفت «دوستت دارم». دستش را گرفتم، رویم را نزدیک گوشش رساندم و با آهستگی زیر لب برایش گفتم «متأسفم، مرا ببخش، تا حال برایت نه گفته بودم که چقدر دوستت دارم، تو عشقم هستی، تو زندگی ام هستی، دوستت دارم.» من و داکترش با تعجب دیدیم که سرش را چنان آهسته حرکت داد که مرا فهماند تا بگوید که «بلی میدانم» و بعد دستم را به سختی فشار داد و نمی گذاشت رهاش کنم. همانگونه که از چشمانم اشک جاری بود داکتر بومن درد کشیده و سرهمیشره نرسها نیز نتوانستند جلو اشکهایشان را بگیرند. من اندک پیش خمیدم و با ملایمت جبین اش را می بوسیدم که دستم را رها کرد و چشمان قشنگ اش را چنان بسته کرد توگی آسمانها بر زمین میخورند. داکتر بومن با مهربانی تمام از آنجم گرفت و مرا بطرف درب خروجی شفاخانه بُرد و گفت «مرد جوان، آنچه بر ویرجینیا و خودت گذشت از آن بابت متأسفم. ولی لطفاً زندگی ات را بخاطر زندگی نازنین دیگری که منکوب و سرکوب عنعنات، رسوم و سنت های جامعه ما شده ویران مکن. مواظب خود باش و بخاطر خدمت به هموعانت حکمت و خرد کمایی کن. اگر به چیزی ضرورت داشتی بمن خبره بده.

روز بعد، متعاقب از کار افتیدن چندین عضو بدن و حمله، ویرجینیا در حالت کوما جان به جان آفرین سپرد. پدر و مادرش سوگوارش روز بعد رسیدند و با من محض سلام علیکی کردند و جسد ویرجینیا را به چارلستن بخاطر بخاک سپاری طی یک گردهم آیی بزرگ با خود بردند. آنها به مرگ یگانه دختر خردمند، فرزانه و زیبایی شان بی اندازه سراسیمه و پریشان بودند. آنها به استثنای یادبود و تابوت دختر شان چیزی دیگری و وقت دیگری نداشتند.

تحمل غم مرگ ویرجینیا برایم نهایت سخت بود و نزدیک بود در سال اخیر پوهنخی طب ناکام شوم. دردم تنها بخاطر از دست دادن محبتم نبود بلکه بار سنگین افسوس و گرانی احساس گناه وجدانی به اضافه بیزاری ام از رسوم و عنعنات ما بود که پا از حدود آن فراتر گذاشته نمی توانیم و به آنچه رسیده نمی توانیم که اجداد ما در اعلامیه استقلال ابراز کرده بودند، همه به درد هایم افزوده می شدند. چگونه میتوان تبعیض، تنگ نظری مذهبی و پیشداوری های منفی گرایانه نشنلیم خود را، قومیت و بغضی را که مردم بزبانهای دیگر گپ می زنند محو کرد؟ اگر امیدی برای بشریت موجود باشد که حلال پیشداوری های منفی باشد این خود، مردم امریکا اند که به اساس اصول اعلامیه استقلال و قانون اساسی ما و جهان نوین زندگی می کنند، امریکا ایکه نژاد ها و ملیت های مختلف جهان در آن جمع شده و در آن زیست دارند. با قلب رنجور و زخمی همان احساسی در من جوانه زد که به پدرم واقع شده بود، پدرم زمانیکه در شرق بود نامزدش رهاش کرده بود و دیگر نمی خواست بخانه برگردد. بعد از فراغت که در مراسم آن کاکایم ریچرد و فرزندش جورج شرکت کرده بود و در گروپ کسب جراحی عملی کاکایم کار میکرد، من هم شامل این گروپ شده و راه عایداتی را بخود باز کردم تا یکمقدار پول از این طریق جمع و راهی افغانستان شوم و آخرین آرزوی پدرم را بر آورده سازم.

ادامه دارد